

علی اشرف درویشیان:

درویشی



برگرفته از کتاب «دُرُشتی»، ص ۹ - ۱۷، نشر «چشمه»

پسرک تیغه چاقو را در ساقه بلند نی نشانند و روی دسته فشار آورد. چاقو هنوز در جان نی بود که برقی بر تیغه لغزید و بازتابش در چشم پسرک نشست. رعد غرید. ناگهان رگباری تند بر نیزار پاشیده شد و صورت صاف برکه را پُرآبله کرد. باد در نیزار می‌تاخت و صدای خشک نی‌ها به هرسو می‌پیچید.

از غرّش رعد، غوطه خورک‌ها، به سوی نیزار پریدند. کوچک‌ترین آن‌ها در آب غوطه خورد و دیگر روی برکه پیدا نشد. باران، سرد بود و جان برکه را سوراخ می‌کرد. مه پایین می‌آمد و فضا از مه و رگبار، تیره و آشفته می‌شد.



پسرک نی‌ها را به تکه‌های کوچک‌تر برید. ته یکی از نی‌ها را روی چشم راست گذاشت و از سوراخش به آن سوی برکه نگاه کرد. در دایره مه‌آلود نی، ماشین‌هایی را در آن سوی نیزار دید. سه‌تا جیب خاکی‌رنگ، آنجا ایستاده بودند و افرادی با بارانی‌های سیاه، پیاده می‌شدند. کلاه‌های گل‌وگشاد بارانی‌ها، سرشان را پوشانده بود و رگبار و مه نمی‌گذاشت چهره‌شان دیده شود. پسرک با دلهره؛ اما به سبکی تکه‌ای ابر به جلو خزید و با چشمانی حیران از لابه‌لای توده‌های نی مشغول تماشا شد.

سیاه‌پوش‌ها با صورت‌های هاشورخورده از رگبار، هشت نفر را از جیب‌ها پیاده کردند. چشم‌های آنها را با نوارهای سفیدی بسته بودند و در پس رگبار، که دیوانه‌وار می‌بارید، با شتاب همه را کنار هم ردیف کردند. دست راست اولین نفر، بادپیچی شده بود و خون از زیر باند بیرون می‌زد. باند از همان جنس نوار روی چشمانش بود. سبیل‌های بور و نرمش با وزش باد تاب می‌خورد و قطره‌های زلال باران از دو طرفش می‌چکید. سیاه‌پوش‌ها با شتاب در آمد و رفت بودند و دامن بارانی‌های بلندشان به پاهایشان می‌پیچید.

پسرک خیس از باران، نی‌ها را در چنگ می‌فشرد. بی‌حرکت، در جا خشکش زده بود و به آن سوی برکه ماتش برده بود. گاه لرزشی سرآپایش را تکان می‌داد. باران شفاف، میله‌میله و تکتک، فضا را می‌برید و مه در بین تکه‌ها می‌لغزید. سیاه‌پوش‌ها، تفنگ‌هاشان را از زیر بارانی‌ها درآوردند و زانو زدند. همه‌جا خیس بود و آب برکه بالا می‌آمد. یکی از آنها، از جیب بغلش کاغذی بیرون آورد و با زبان ناآشنایی که پسرک چیزی از آن نفهمید، خواند. تند و تند و با لکنت خواند. ورقه خیسید، و رفت و به دست مرد چسبید. مرد با زحمت کاغذ را از دست‌های خود کند و تکه‌تکه روی زمین پرت کرد؛ اما یکی از تکه‌ها به دامن بارانی‌اش چسبید و همانجا ماند.

غرشی میله‌های بلورین باران را لرزاند. غوطه خورک‌ها در نیزار پنهان شدند. اولی، آن که دستش بادپیچی شده بود، از جای خود تکان خورد. مشت‌های گره‌کرده‌اش را به هم فشرد. فشار و ضربه گلوله‌ها، نفر سوم و چهارم را که نوجوان و لاغر و باریک بودند، چند وجب به هوا پرت کرد. از دور چیزی ترکید و باران شدیدتر از پیش آوار شد. غوطه‌خورک هراسانی، از کنار پای پسرک گذشت و با شتاب سر خود را در پوشال‌های^۲ دامنه نیزار فرو برد؛ اما دم

و پاهای زردرنگش با پره‌های گشوده، بیرون ماند. لرزش پره‌های پای پرنده آبی، پسرک را بیش‌تر ترساند.

پس از غرّش گلوله‌ها، همه‌جا خاموش شد. غوطه خورک، هراسیده، با زحمت از میان پوشال‌های نی بیرون آمد؛ اما از صدای انفجار گلوله‌هایی که در فاصله‌های معین؛ تکتک شلیک می‌شدند، در جای بی‌حرکت ماند. سر کوچک و ماهوتی‌رنگش، با هر شلیک تکان می‌خورد. پشت گُرکی‌اش که قطره‌های باران بر آن می‌لغزید، با تلنگرهای نامرئی، هشت‌بار لرزید. با سرعت خود را در دل آب زد و فرو رفت.

باران ایستاد و مه نشست. پسرک به خود آمد. کرخت و بهت‌زده، احساس کرد که دلش آفتاب داغی می‌خواهد. مثل هر روز منتظر شد تا همسایه‌شان خالوسی‌او‌خش برای بریدن نی بیاید. داشت صورت خیس خود را با پشت دست و لبه کتش خشک می‌کرد که صدای خالو را از دور شنید:

«آهای... هاو... هاو... هاو!»

پسرک که صدایش می‌لرزید، با ذهنی درهم و گنگ پاسخ داد:

«های... هاو... هاو... هاو!»

لحظه‌ای بعد خالو^۲ سیاوخش از لابه‌لای نی‌ها بیرون آمد. در برابر او ایستاد و سربند خیسش را باز کرد تا بچلاند.

«چه طوفانی! چه روز بدی! بیخود آمدیم.»

پسرک، چشمان سنگین و بهت‌زده‌اش را از برکه گرفت:

«یک‌هو آمدند. با رگبار. اونجا...»

«حالا دیگر گذشته. تا اینجا آمده‌ایم. بهتر است کارمان را شروع کنیم.»

سرفه کرد و به سوی نیزار رفت. کفش‌های لاستیکی‌اش روی گل‌ها و پوشال‌های پوسیده می‌سرید:

«قبل از هرچیز باید آتش باز کنیم. آتش.»

دور آتش نشستند و بخار از لباس‌هاشان بلند شد. خالو لبه چاقویش را بر پشت

ناخن گذاشت. پسرک با دست‌های لرزانش، آن سوی برکه را نشان داد و ترسالتو گفت:

«اونجا، پشت نیزار...»

خالو به آن سو نگاه کرد.

«ها! چه‌شده اون‌جا!»

«اونجا، شکاروان‌ها، خیلی کشتار کردن.»

خالو به چهره پسرک خیره شد.

«چرا رنگت شده مثل چلوار. بیا نشانم بده. چه شده پرارم؟»

وقتی به نقطه‌ای که پسرک نشان داده بود رسیدند، جویباری از باران و خون،

زیر پاشان روان بود. خالو خم شد:

«شکاروان‌ها! صبح به این زودی؟!»

پسرک لرزید:

«صدای تیر آمد... رگبار! غوطه‌خورک‌ها خیلی ترسیدن. اونا...»

«حتماً گوزن‌ها را زده‌ن. یک گله بزرگ!»

پسرک همچنان مات بود.

«هشت‌تا بودن.»

«کی‌ها؟»

«گوزن‌ها! لابد خواب دیده‌ام.»

و چشمان تب‌آلود خود را مالید:

«جوری حرف می‌زدن که اصلاً نمی‌فهمیدم.»

خالو روی زمین نشست و با دست گل‌ها را به هم زد:

«این‌ها، رد پای آدمی‌زاد است. زیاد بودن. رد گوزن‌ها را پامال کرده‌ن.»

و با انگشت شهادت، چیزی به سفیدی پنبه و نرمی گچ کشته از میان جویبار

خونین برداشت:

«به سرشان گوله خالی کرده‌ن. از نزدیک!»

«کمی فکر کرد و به نیزار خیره شد:

«غافلگیرشان کردن.»

پسرک گفت: «لابد.»

هر دو با انبوهی نی به کنار آتش که دیگر شعله‌اش فرو می‌مرد برگشتند. خالو شروع کرد به ساختن دوزله^۵ و پسرک، سر و ته نی‌ها را که بریده بود، مرتب کرد و در کیسه خود گذاشت. خالو یکی از نی‌ها را با دقت نگاه کرد:

«ببین روی نی‌ها شتک^۶ خون پاشیده.»

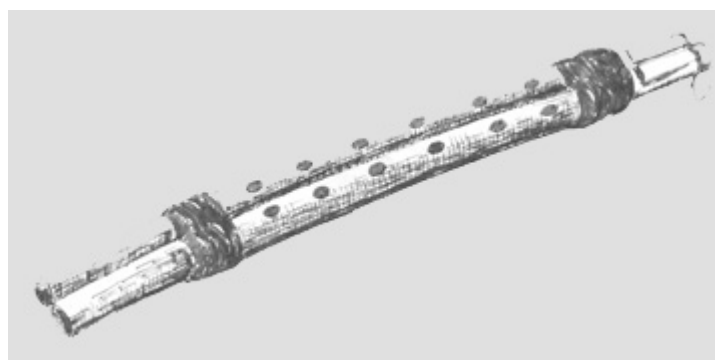
پسرک، نی‌ها را در دست چرخاند:

«مادربزرگم می‌گفت هر وقت رعد و برق در نیزار بزنه، نی‌ها پر از لکه‌های خون می‌شن.»

«راست گفته. من هم شنیده‌ام.»

و تکه‌ای آتش سرخ برداشت. آرام فوت کرد تا گر^۷ شد و به فاصله‌های معین روی صاف نی‌ها را سوزاند و یک ردیف سوراخ کرد. دوتا از نی‌های سوراخ‌شده را کنار هم گذاشت و با نخ آغشته به موم، محکم بست. سپس دو نی کوتاه و باریک‌تر را با چاقو شیار داد و در دهانه نی‌های سوراخ‌شده فرو کرد و آرام گفت:

«دوزله خوبی شد.»



دست‌ها را روی آتش گرم کرد. سربندش را که هنوز نم داشت به دور سر بست و دوزله را به لب گذاشت. دوزله ناله کرد و ناگهان برکه و نیزار و جهان آرام شد تا صدا به همه جا برسد:

«بزن نی‌زن بزن نی‌زن»

چه خوش خوش می‌زنی نی‌زن

بزن در کوی و در بازار
مرا کشتند در نیزار.»

خالو تند دوزله را از لب برداشت و از پسرک پرسید:
کسی در نیزارهای دور داره آواز می‌خوانه؟ می‌شنوی؟»

پسرک که با تعجب به خالو زل زده بود گفت:
«خودت بودی که خواندی خالو!»
«من... من فقط دوزله زدم.» و دوزله را با دقت و کنجکاوی واری کرد.
«بزن نی‌زن بزن نی‌زن
چه خوش خوش می‌زنی نی‌زن
بزن در کوی و در بازار
مرا کشتند در نیزار.»

خالو فوراً دوزله را در جیب پنهان کرد:
«آره. درسته. کسی از دور همراه دوزله من آواز می‌خوانه. چقدر هم غمگین
می‌خوانه.»



روز بعد پسرک نی‌ها را به خانه استادش برد و برابر او گذاشت. استاد به
چشمان سرخ و تبادار پسرک نگاه کرد و دست‌های تَرْد^۹ و نازک او را در
دست گرفت:

«تب داری پسرکم! از دست‌هایت آتش می‌باره.»
پسرک آرام گفت: «دیروز رفته بودم نیزار، دُرُستی^۹ بیُرم. میان رعد و برق و
رگبار غافلگیر شدم.»

استاد سری تکان داد و برای پسرک سرمشق زد:
«این هم سرمشق... چند روزی توی خانه بمان تا حالت جا بیاد. با مشق‌ها خودت
را سرگرم بکن.»

پسرک یک هفته در خانه ماند و در تب سوخت. حالش که جا آمد، همان‌طور که
در رختخواب دراز کشیده بود، مشق‌هایش را نوشت و همین‌که کارش تمام شد،

پیش استاد رفت و مشق‌ها را به او داد. استاد با دیدن خط او، از تعجب دهانش باز ماند:

«غوغا کرده‌ای پسر. این‌ها... این خط‌ها را تو نوشته‌ای؟!»
گوش‌های نازک پسرک به رنگ مرجان درآمد: «بله استاد.»



استاد که شگفت‌زده نگاهش روی کاغذ می‌دوید با اخم گفت:
«اما... این... آن... سرمشق‌هایی نیست که من داده‌ام. این‌ها را از کجا...؟»
پسرک گفت: «تب داشتم. دست خودم نبود انگار... قلم درشتی خودش روی کاغذ می‌سُرید.»

استاد عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و چشم به نوشته پسرک دوخت:
«من هر اسم م م م نیست ت ت ت...
اگر این ر ر ر رویا در ر ر خواب ب ب ب
پیشان ن ن شبی ی ی ی می‌گذرد د د.
یا به هذیان ن ن ن تبی ی ی ی...
یا به چشمی بیدار ر ر ر...
یا به جانی نی نی نی مغموم م م م»

من هر اسم نیست

اگر این رویا در خواب پریشان شبی می‌گذرد

یا به میان تبی

یا به چشمی بیدار

یا به جانی مغموم

و با چشمان غبار گرفته به صفحه نگاه کرد:
«بارها ها ها به خونمان کشیدند.
به یاد آر ر ر آر آر
و و و تنها دستاورد کشتار کشتار کشتار
ر ر ر...
نان‌پاره ء ء ء بی‌قاتق ق ق ق سفره ه ه ه
بی‌برکت ت ت ت ما ما ما بود د د.»

استاد یک‌هو از کوره در رفت.

«من به تو گفته بودم که هیچوقت با تن تبار خط ننویسی.»

پسرک به زلالی نی ناله کرد:
«حالم خوب بود استاد. خوب شده بودم.»

استاد فریاد زد:
«تب و هذیان!»

پسرک به لرزش پشت پرنده آبی و به پره‌ها لرزان پاهایش فکر کرد و با ترس لب‌ها را تکان داد:
«استاد به‌خدا حالم خیلی خوب بود. فقط کمی حالش... حالم... شاید...»

چهره پسرک چنان صمیمی و معصوم بود که دل استاد نرم شد و نگاهش را به نوشته‌ها دوخت. از کوچه‌های دور زمزمه‌ای به گوش استاد رسید. گویی همه پرندگان جهان، با آوای دوزله‌ای می‌خواندند:
«بزن نی‌زن بزن نی‌زن
چه خوش خوش می‌زنی نی‌زن
بزن در کوی و در بازار
مرا کشتند در نیزار.»

استاد از شنیدن آواز غصه‌اش گرفت:
«ناچارم دوباره برای تو سرمشق بزنم. درشتی‌ات را بده من!»

پسرک قلم درشتی‌اش را به استاد داد. استاد در خود خمید و شروع کرد به نوشتن. کارش که تمام شد، سرمشق را جلو پسرک گذاشت:
«با صدای بلند برایم بخوان.»

پسرک با آوای مخملی‌اش دستخط استاد را خواند:
«من هر اسم نیست.
اگر این رویا در خواب پریشان شبی می‌گذرد.»

من هراسم نیست اگر این رویا در خواب پریشان شبی می‌گذرد

استاد فریاد زد:
«سرمشقی را که من زده‌ام بخوان نه مال خودت را!»

پسرک به خود لرزید:
«این... این سرمشق خود شماست استاد!»

استاد با خشم ورقه را از دست پسرک گرفت و با دیدن دستخط خود، یکه خورد
و به قلم درشتی که در دستش می‌لرزید خیره شد:
«این قلم درشتی! با شتک! خون!»

آزادی

پسرک چشمان تبادارش را به پرنده کم‌رنگ گلیم کف اتاق دوخت:
مادربزرگم می‌گفت هر وقت در نزار رعد و برق و رگبار بزنه، نی‌ها...»

توضیحات:

۱. خورک پرنده کوچک و زیبایی با بدنی رنگین کمانی است که برای زیست طبیعی، نیازمند رودخانه‌ای تمیز با آب زلال و هوای پاک است.
۲. ساقه‌ها یا برگهای اطراف نی که زودتر از اصل ساقه خشک شده و معمولاً بر سطح آب شناور هستند.
۳. دایی؛ در این نواحی معمولاً بسیاری از افراد اسم همدیگر را به کار نمی‌برند و به جای گفتن آقای فلانی، خالو را جلو اسم فرد می‌آورند.
۴. شکارچی‌ها
۵. دوزله نوعی آلت موسیقی بادی محلی متشکل از دو لوله مسی و گاه نئی، یا از جنس پر دای یا استخوان قلم مرغان دیگر است که به توازی به هم اتصال شده یا بر هم بسته و محکم شده است. هر یک از لوله‌ها دارای قمیشتی یک زبانه و مستقل از دیگری است. در طول هر لوله شش سوراخ، تعبیه شده، به طوری که سوراخ‌ها همواره در کنار هم قرار می‌گیرند. انتهای تحتانی لوله‌ها باز است. دوزله به طولهای مختلف ساخته می‌شود. کوچکترین آن، نوع ساخته شده در شهر به طول ۲۲ سانتی‌متر و قطر حدود ۲ سانتی‌متر است. وسعت ساز حدود دو اکتاو است که، بسته به بزرگی و کوچکی ساز در میدان صدائی متفاوت قرار می‌گیرد. در بعضی نقاط ایران، این ساز را جفته یا جفتی می‌نامند.
۶. خون خشک شده، لخته خون
۷. گداخته شده، حال آمده و افروخته شده
۸. نرم؛ دستهای جوان مانند شاخه درختی که تازه جوانه زده و نرم و نازک و قابل سریع شکستن می‌باشد.
۹. قلم درشت در هنگام نوشتن خط. قلم خوشنویسی که در مدرسه‌های کردستان به آن "دُرُشتی" می‌گفتند، قلمی که از نی ساخته و پرداخته شده بود؛ سرش را کج می‌بریدند و با استفاده از آن و مرکب دوات روی کاغذ می‌نوشتند. نوشتن با "دُرُشتی" در سابق به خطاطی و در این اواخر به خوشنویسی معروف بود.
۱۰. سُر می‌خورد، حرکت می‌کرد.
۱۱. لخته

پس‌نوشته ۱: برای واژه‌های شماره‌های ۵ و ۷ در کتاب "دُرُشتی" توضیح مختصری داده شده است، توضیح بیشتر این واژه‌ها و توضیح سایر واژه‌ها از سوی سایت "ریشه‌ها" و با کمک یاران "ریشه‌ها" به این متن اضافه شده است.

پس‌نوشته ۲: تمامی تصاویر به وسیله "ریشه‌ها" و بدون اجازه از نویسنده به متن اضافه شده‌اند.

